



برای ملیح مینو خرد  
و مهربانی بی پایانش...

## پاییز

را نهاد و بنیان تفکر و منش زنان می‌دانست. یک هفته پس از انتشار جلد اول ازدواج، استریندبرگ به جرم «توهین به مقدسات» تحت تعقیب قرار گرفت، و برایش «اشد مجازات» که چیزی حدود دو سال زندان بود، توسط دادستان آرشد استکهلم در خواست شده بود. دو گروه به رهبری اعضای با نفوذ طبقات بالادست اجتماع و با حمایت روزنامه‌های جناح راست که با نوشتن نقدهایی تند علیه او و نوشته‌هایش او را «نویسنده دیوانه»، انسانی «بی‌دین» و... معرفی می‌کردند، تلاش می‌کرد تا افکار عمومی و این محاکمه را رهبری و مدیریت کند. گرچه بسیاری از مردم عادی و طبقه متوسط و فرهیخته‌ی استکهلم بر این باور بودند که پشت پرده‌ی تمام این رفتارها و اتفاق‌ها «ملکه سوفیا» است. با وجود تمام خطرهای احتمالی، استریندبرگ در ۲۰ اکتبر ۱۸۸۴ به سوئد بازگشت و با استقبال هیجان‌انگیز هزاران نفر از هواخواهان و طرفدارنش روبه‌رو شد. در تمام مدت دادگاه، مردم در بیرون دادگاه حاضر بودند و با شعارهای خود از او حمایت می‌کردند و عاملان آن دادگاه فرمایشی را محکوم می‌کردند. پس از خروج استریندبرگ از دادگاه، مردم از او با تاج‌های گل استقبال کردند و جشنی را به واسطه‌ی بازگشتش به میهن برقرار کردند. و نهایتاً در ۱۷ نوامبر همان سال استریندبرگ تبرئه شد. و مجموعه داستان ازدواج به‌عنوان یکی از برترین‌های تاریخ ادبیات داستانی جهان در تاریخ ماند. این مجموعه به زودی در ایران با ترجمه‌ی جواد عاطفه منتشر می‌شود.

داستان «پاییز» از مجموعه داستان‌های دو جلدی «ازدواج» است که آگوست استریندبرگ



آگوست استریندبرگ  
ترجمه‌ی جواد عاطفه

آن‌ها را زمانی که در سوئیس (هتل ویکتوریا) اقامت داشت، در مدت شش هفته نوشت و جلد اول آن را در همان سال؛ در ۲۷ دسامبر ۱۸۸۴ منتشر کرد. استریندبرگ در جلد اول که شامل دوازده داستان کوتاه بود، مقدمه‌ای نسبتاً طولانی نوشت که در آن ضمن دفاع از حقوق زنان، از هنریک ایبسن و نگاهش به زن و حقوق زنان در نمایشنامه‌ی «خانه عروسک» (۱۸۷۹) به شدت انتقاد کرده و ایبسن و تفکرش را باعث زیاده‌خواهی زنان معرفی کرده بود. جلد دوم ازدواج پس از تأخیری که ناشی از عدم تمایل ناشر؛ آلبرت بونی‌یر، به انتشار اثر بود، در اکتبر سال ۱۸۸۶ منتشر شد. بونی‌یر در مکاتبه‌های خصوصی‌اش با استریندبرگ علت این تأخیر را نگرانی از حاشیه‌های انتشار جلد اول و عواقب نگاه تند و زن‌ستیز استریندبرگ در جلد دوم عنوان کرده بود. استریندبرگ در این سال‌ها با همسرش سیری فون‌اسن مدام و مادام درگیر بود و در یک جدل همیشگی و خشمگین از رفتار و منش سیری، این مجموعه‌ی دو جلدی را نوشت. او در مقدمه‌ی بحث‌برانگیز و جنجالی‌اش، زنان را وسیله‌ی آزار مردان، علت تمام جنگ‌ها در طول تاریخ و همه‌ی بدبختی نوع بشر عنوان کرده بود و مردستیزی

فکر کردن به چیزهای دیگر را به آن‌ها نمی‌داد. او مردی عاشق‌خانه و خانواده بود؛ عاشقی تمام عیار. در دنیای محدود او تنها خانواده بود که ارزش داشت. در این دایره‌ی بسته که او خودش را مرکز می‌دانست و بچه‌هایش را شعاع‌های آن، زن هرچه تلاش می‌کرد خودش را وارد این دایره کند، نتیجه‌ای نمی‌گرفت و به گوشه‌ای پرتاب می‌شد. چون کانون این حلقه مرد خانواده بود. معمولاً در فضای درون دایره پیش می‌آید که شعاع‌ها با یک‌دیگر برخورد می‌کنند، هم‌دیگر را قطع می‌کنند و به هم تنیده می‌شوند.

ده سالی بود که ازدواج کرده بودند. آیا خوشبخت بودند؟ تا جایی که زندگی مجال می‌داد، تلاش می‌کردند به هم‌دلی، در کنار هم روزگار بگذرانند. در همه‌ی این سال‌ها با هم‌دیگر کنار آمده بودند و در تمام مراحل زندگی؛ همچون دو گاو هم‌خیش، محکم و قدرتمند پیش رفته بودند. در همان اولین سال زندگی مشترکشان، تمام رویاها و فکرهای احساسی‌شان درباره‌ی ازدواج و خوشبختی که همه‌ی انسان‌ها به دنبال آن هستند را دفن کردند. و در سال دوم ازدواج، صاحب فرزندی شدند، دل‌مشغولی‌ها و درگیری‌های زندگی مجال

ریخته، لباس‌هایی پراکنده بر روی کسوها، صندلی‌ها، کمدها و چمدان سیاهی که وقتی باز بود، چون تابوتی به نظر می‌رسید که درون آن بقچه‌های سفید، همچون کفن، لباس‌های سیاه را پوشانده بودند، لباس‌هایی که رد زانوها و آرنج‌ها را بر خود داشتند و این احساس را به او منتقل می‌کردند که خودش با پیراهنی با یقه و سرآستین‌های آهار خورده، خشک و بی‌حرکت، میان تابوت خوابیده و آماده است تا در را ببندند و بیرون ببرندش.

صبح روز بعد، بامداد روزی از ماه آگوست، در حالی که از اضطراب نفس‌اش به شماره افتاده بود، به سرعت از تخت‌خواب بیرون پرید. لباس‌هایش را پوشید و دوآن‌دوان به طرف اتاق بچه‌ها رفت، و تک‌تک‌شان را که داشتند چشم‌هایشان را می‌مالیدند تا از خواب بیدار شوند بوسید. سراخ زن رفت، او را هم در آغوش گرفت و بوسید. از در بیرون رفت. سوار درشکه شد. به طرف راه آهن به راه افتادند. سفری خسته‌کننده، همراه با مدیران و مسئولان. گنج و منگ بود، فکر کرد باید تکتانی به خودش بدهد تا رخوت و کرختی را از بدن خواب‌آلودش دور کند. کوبه‌اش چون اتاقی نمدار و بی‌منفذ بود، و او از این که بالأخره به مقصد رسیده بودند، خوشحال بود. باقی روز را به بهانه‌ی صرف غذا توی مهمان‌خانه ماندند و همه به سلامتی و شادی فرماندار نوشیدند. حتی یک‌نفر هم صحبتی از زندانیان و وضعیت آن‌ها نکرد؛ همان چیزی که آن‌ها به خاطرش سفر کرده بودند.

غروب شد و تاریکی را با خودش به اتاق آورد. میان اتاق، یک تخت‌خواب، دو صندلی، یک میز، یک کمد، و یک شمع روشن بود که نور کم جان‌ش را روی کاغذدیواری لخت می‌انداخت. او خودش را تنهای تنها دید، چون هیچ کدماز دل‌مشغولی‌ها و دل‌بستگی‌هایش را به همراه نداشت. دم‌پایی‌ها، روبوشامیر، پیمپ‌های روی طاقچه، میز کارش و همه‌ی آن چیزهای کوچکی که دل‌بستگی‌های زندگی‌اش بودند را توی خانه جا گذاشته بود و همراهش نیاورده بود... و صد البته زن و فرزندانش را!

«حالا آن‌ها دارند چه کار می‌کنند؟ حالشان خوب است؟ بیمار نیستند؟» غمگین بود. پیش از خواب یادش آمد که باید ساعتش را کوک کند تا صبح زود بیدار شود، اما کلید کوک ساعت را توی خانه جا گذاشته بود. می‌دانست که کلید توی جا کلیدی است که زن وقتی نامزد بودند، برایش گل‌دوزی کرده بود. روی تخت دراز کشید و سیگار روشن کرد. اما باید بلند می‌شد و کتابی را از توی چمدان برمی‌داشت. وقتی چمدان را باز کرد، دید که همه چیز با نظم و ترتیب چیده شده، طوری که ترسید اگر کتاب را بردارد، نظم چمدان به هم بریزد. کفش‌های راحتی‌اش را پیدا کرد. پیش خودش فکر کرد که زن فکر همه چیز را کرده است. کتاب را دید، آن را برداشت. اما نتوانست حتی یک کلمه هم بخواند. دراز کشیده بود و توی فکر رفته بود. به زن، به ده سال پیش و همه‌ی خاطره‌های گذشته که یکی‌یکی از جلوی چشمانش می‌گذشتند، فکر می‌کرد. خاطرات مثل دود قهوه‌ای آبی رنگ سیگار، چون توده‌ای ابری تیره درهم فرو می‌رفت و در خود می‌پیچید و خودش را به طرف سقف باران‌خوردی اتاق می‌کشاند. ناپدید می‌شد. آن وقت بود که یک دلتنگی بی‌انتهای تمام وجودش را لبریز کرد. حرف‌های زشتی که به زن گفته بود، توی گوشش تکرار می‌شد و او را آزار می‌داد، و به خاطر تمام رفتارهای ناشایست‌اش با او پشیمان بود. روز بعد کار و باز هم غذا. این بار به شادی و سلامتی رئیس زندان نوشیدند، و باز کسی صحبتی از زندانیان نکرد.

شب هم تنهایی، اندوه و سرما. احساس کرد نیازمند هم کلامی با زن است. نشست پشت میز تحریر و کاغذ و قلم را برداشت تا چیزی بنویسد. تا قلم را در دست گرفت، مکث کرد و به فکر فرو رفت. چه‌طور باید شروع می‌کرد؟ «مامان عزیزم؟» هر وقت برای مادرش یادداشت می‌گذاشت که شام را بیرون خواهد خورد، همیشه با این جمله شروع می‌کرد، اما حالا دیگر مامانش نبود، معشوقه‌ی سابق؛ مادر بچه‌هایش بود. دست آخر، مثل گذشته‌ها که برای او نامه می‌نوشت، این‌طور شروع کرد: «لی‌لی عزیزم...» به کندنی پیش می‌رفت، چون واژه‌های زیبا سال‌ها بود که از زندگی آن‌ها بیرون رفته بود و چیزی از آن واژه‌های عاشقانه در خاطرش نمانده بود. برای توصیف این روزهای تلخ، روزهای خشک و کسل‌کننده که نیاز به واژه‌هایی خاص نبود. خیلی زود سرعت گرفت و همچون آهنگی فراموش شده، خاطره‌ها تکه‌تکه به یادش می‌آمدند. رقص‌ها، آن لحظه‌های ناب عاشقانه، گل‌های یاس، پرستوها و غروب‌هایی

در دهمین سال ازدواج، مرد به عنوان منشی و بازرس زندان مشغول به کار شد و این شغل جدید او را مجبور می‌کرد تا به سفرهای کاری خارج از خانه برود. این سفرها که یک شوک محسوب می‌شد، با شیوه‌ی زندگی و عادت‌های او در تضاد بودند. حتی فکر به این که یک ماه خانه را ترک کند، او را آزار می‌داد و باعث بی‌انگیزگی او به کار جدیدش شده بود. به روشنی نمی‌دانست که بیشتر دلتنگ زن خواهد شد یا دلتنگ بچه‌هایش. شاید هم برای همه‌ی آن‌ها. شب پیش از سفر، نشسته بود روی میز و خیره شده بود به زن که داشت با دقت لباس‌ها را توی چمدان می‌گذاشت. زن روی دوزانو نشسته بود و لباس‌های زیر را توی چمدان می‌گذاشت و لباس‌های رسمی و مشکی را می‌تکاند و با دقت تمام تا می‌کرد تا جای کمتری بگیرد و توی چمدان کوچک جا شود. کارهایی که مرد هیچ سررشته‌ای از آن‌ها نداشت.

زن هیچ‌وقت به نقش کلفت‌وار خودش فکر نمی‌کرد، و همیشه خودش را همسر می‌دانست و بس. هم مادر بچه‌ها بود و هم مادر او. هیچ‌وقت از این که باید جوراب‌های مرد را تا کند و توی چمدان بگذارد، احساس حقارت نمی‌کرد و هرگز انتظار شنیدن تشکر از او را نداشت. هیچ‌وقت فکر نکرده بود که مرد به او بدهکار است، چون همیشه پیش خودش فکر می‌کرد که اگر او در خانه کار می‌کند، در عوض مرد هم بیرون از خانه کار می‌کند و پول در می‌آورد و هزینه‌ی خرید جوراب‌های همه را فراهم می‌کند. در غیر این صورت باید زن هم بیرون از خانه کار می‌کرد تا بتواند درآمدی داشته باشد و بخشی از هزینه‌های زندگی را پرداخت کند. در این صورت هم بچه‌ها توی خانه تنها و بی‌مادر می‌ماندند.

مرد روی میز نشسته بود و خیره شده بود به زن. با خودش فکر می‌کرد که هرچه به لحظه‌ی جدایی نزدیک می‌شود، پیش‌درآمد آهنگ جدایی و دلتنگی بیشتر از پیش به گوش می‌رسد. به زن خیره شده بود و در دریایی از فکرها و خیال‌ها غرق بود. استخوان‌شانه‌ها، کمی بیرون زده بود، از کار زیاد بچه‌ها و نشستن مدام کنار گهواره، پشتش خمیده بود، رد کارهای آشپزخانه و اتوکشی توی چهره‌اش مشخص بود. خودش هم از کار مدام و پشت میز تحریرنشینی و کار کشیدن بیش از حد از چشمانش، خمیده شده بود. اما در آن لحظه بیش‌تر از خودش به زن فکر می‌کرد. دید که قطر موهای بافته‌شده‌ی زن کمتر از پیش شده و موهای فرق سرش سفیدخاکستری شده است.

آیا به‌خاطر او است که زن زیبایی و جوانی خود را از دست داده است؟ نه، برای آن خانواده‌ی کوچک بود که شامل همه‌ی آن‌ها بود. چون او هم به وظیفه‌ی خودش عمل کرده بود. برای اداره و به سامان رساندن زندگی و مبارزه برای بقاء، موهای شقیقه‌ی خودش هم تنک و سفیدخاکستری شده بود. شاید اگر آن‌همه دهان باز منتظر غذا وجود نداشت، او هم جوان‌تر از امروزش بود. شاید اگر تنها بود، زندگی راحتی داشت، اما حالا اصلاً دوست نداشت که حتی یک لحظه هم بدون آن‌ها باشد.

«به این مسافرت احتیاج داشتی، تا کمی از این‌جا دور باشی. سال‌ها است بدون داشتن یک تنوع، توی خانه نشسته‌ای و غرغر می‌کنی.»  
 «تو از این که از شر من خلاص می‌شوی، خوشحالی. کمترین ناراحتی از رفتن من نداری. اما من نرفته دلم برای شما تنگ شده است.»  
 «تو مثل یک گربه‌ی ملوس خانه‌ای که تنها دلش کنج گرم آشپزخانه را می‌خواهد. بعید می‌دانم از سر عشق دلت برای من تنگ شود!»  
 «پس بچه‌ها؟!»

«وقتی خانه نیستی، بله! اما وقتی توی خانه‌ای، مدام به جان بچه‌ها غر می‌زنی. اما نه! تو بچه‌ها را دوست داری و مراقب آن‌ها هستی. نباید بی‌انصاف باشم.»  
 مرد موقع شام آرام و رام نشسته بود، اما غمگین بود. حوصله‌ی خواندن روزنامه‌های عصر را هم نداشت و فقط می‌خواست که با زن صحبت کند. اما زن تمام حواس‌اش به کارهای خانه بود و هیچ فرصتی برای حرف زدن با مرد نداشت. از طرفی هم، در این ده سال، بچه‌داری و کارهای خانه احساس‌ها و رفتارهای او را به‌طور عجیبی تغییر داده بود.

مرد بدون آن که احساس قلبی‌اش را بروز دهد، در وجودش عشق شعله می‌کشید، اما بی‌نظمی و اغتشاش اتاق باعث تشویش‌اش شده بود. بخشی از زندگی روزانه‌اش را در پس این اغتشاش می‌دید. زندگی به دور از خانه و خانواده، با اتاق‌هایی به هم

می دیدند. فوجان قهوه در دست رفت روی بالکن. او منتظر کشتی بود که ساعت شش عصر می رسید. نگران بود، نمی دانست که قرار است این ملاقات به کجا ختم شود. در طول و عرض مهتابی قدم می زد و چشمانش خیره بود به تنگنای که کشتی های استکهلم از آن وارد خلیج می شدند. دودی را از پس جنگل های کاج دید. قلبش به سرعت می تپید. کمی قهوه نوشید. از مهمانخانه بیرون رفت و به سمت ساحل راه افتاد. حالا می توانست دود کش کشتی بخار توی خلیج را ببیند و پرچم بالای دکل را تشخیص دهد. یعنی زن توی همان کشتی است؟ نکند مشکلی برایش پیش آمده باشد؟ فقط کافی بود تا برای یکی از بچه ها اتفاقی افتاده باشد و جایی شان درد گرفته باشد. همین مسئله می توانست او را توی خانه ماندگار کند، و باعث شود مرد شب را توی مهمانخانه تنها سحر کند... بچه هایی که در این نامه نگاری های چند هفته ای آخر در حاشیه بودند، حالا به متن وارد شده بودند و وجودشان می توانست باعث فاصله بین مرد و زن شود. در آخرین نامه ها هیچ حرفی از بچه ها نبود، شاید به این دلیل که هر دو می خواستند چیزی را که باعث زحمت و آزارشان می شود، موقتاً فراموش کنند. و یا شاید هم نمی خواستند کسی از این قرار پنهانی بوی بیرون ببرد! دوباره روی اسکله ای چوبی راه افتاد، صدای ناله ای چوب های کف زیر پاهایش غوغایی راه انداخته بود. ایستاد. روی اسکله، کنار دیرک مهار کشتی، همان جایی که طناب ایستایی را به آن می بستند، ایستاد و خیره شد به کشتی. کشتی هرچه نزدیک تر می آمد بزرگ و بزرگ تر می شد و موج های ریز از آب سرد می ساخت و در پی اش رودی از طلای روان در پهنی آبی خلیج راه انداخته بود و پیش می آمد. مرد می را که روی عرشه کشتی بودند می دید. همین طور ملوانانی را که طنابها را می کشیدند. آن بالا؛ کنار اتاقک کاپیتان کشتی، توده ای سفیدی را دید که همچون پرچی برافراشته می درخشید و تکان تکان می خورد. روی اسکله تنها او ایستاده بود، پس حتماً زن بود که داشت از آن بالا دستمالش را برای مرد تکان می داد. مرد هم دستمال خود را از جیب بیرون آورد و برای زن تکان داد. اما دستمالش سفید نبود و مرد یادش آمد که به دلیل شرایط بد مالی این دستمال رنگی را خیلی ارزان خریده بود. کشتی برای پهلو گرفتن کنار اسکله سوتی کشید، و صدای موتورهای بخار کمتر و کمتر شد. حالا کشتی به طور کامل کنار اسکله پهلو گرفته بود. مرد زن را در میان جمعیت تشخیص داد. از دور با نگاه به هم سلامی گفتند، اما هنوز آن قدر به هم نزدیک نشده بودند که بتوانند با هم حرف بزنند. کشتی متوقف می شود و او زن را می بیند که آرام آرام و به سخی از روی پل چوبی بین کشتی و اسکله پایین می آید و از میان جمعیت به طرف او می رود. بله، خودش است، اما با یک فرق بزرگ...

ده سال گذشته بود، مُد لباس ها تغییر کرده بود، دوخت و برش لباس ها عوض شده بود. مرد روزهای اول آشنایی را یادش آمد و نیم خ گندمی زن را با آن کلاه مُد روزی که روی سرش بود و تا پیشانی اش پایین آمده بود، چه قدر زیبا به نظر می رسید. اما حالا زن با کلاهی بدقواره و کلاهی شبیه کلاه شاپوهای مردانه که روی صورتش سایه انداخته بود، زشت به نظر می رسید. آن روزها، با آن لباس های خوش فرم و خوش دوخت، با آن پالتویی که جذاب ترش می کرد و حالا با پالپوشی شبیه لباس درشکه چی ها! فارغ از هر زیبایی و فقط و فقط به قصد آن که چیزی پوشیده باشد. چشمش به پاهای ظریف و کوچک زن افتاد و به یاد پاهایی که ده سال پیش دیده بود. آن وقت ها زن نیم پوتین پاشنه بلند دکمه داری می پوشید تا پاهای ظریفش را محافظت کند، اما حالا دم پای تخت بدون پاشنه ای با پا کرده بود و...، دوباره به آن پوتین ها فکر کرد و او را با آن پوتین ها به یاد آورد و حالا...، بله! خودش بود، زنش، اما نه آن کسی که....

مرد زن را در آغوش گرفت. حال یک دیگر را پرسیدند. مرد سراغ بچه ها را گرفت و بعد به طرف ساحل راه افتادند. و باز به جای اول بازگشتند. جمله هایی تکراری، واژه هایی خشک و بی روح و از سر اجبار که بین آن ها رد و بدل می شد و عذاب آور بودند. خیلی عجیب بود، به نظر می رسید که از هم خجالت می کشند و به هیچ وجه آن دو نفری که توی نامه ها بودند، نیستند.

مرد به خود جرأتی داد و گفت: «موافقی پیش از غروب خورشید توی ساحل قدم بزنیم؟» زن دستش را به زیر بازوی مرد برد و گفت: «حتماً و با کمال میل.» و به راه افتادند. آن دو در کناره ی ساحل این شهر کوچک، در حالی که همه چیز تعطیل به

که با پرواز پروانه ها به شب می رسید. چند قدم دیگر پیش رفت. تمام خاطرات خوش در سایه ی حضور او شکل گرفته بود. در انتهای نامه هم قلبی کشید، کاری که عاشقان جوان می کنند، و کنارش نوشت: «به رسم قدیم این جا را بوس!»  
و نوشتن نامه که تمام شد، دوباره آن را خواند و دید که گونه های سرخ شده و گر گرفته است. احساس شرم کرد. «چرا؟» خودش هم نمی دانست احساسی که تمام درون و قلبش را نمایان می کرد و از طرفی آن احساس را نمی شناخت. به هر شکلی نامه را فرستاد، چند روزی طول کشید تا جواب نامه را دریافت کند در این چند روز که منتظر نامه بود، حسی کودکانه توأم با شرم داشت، و نگران از جوی که دریافت خواهد کرد. بالأخره، جواب نامه آمد. نامه ای که برایش فرستاده بود همچون تیری به هدف خورده بود و زن با تمام وجود، با آن همه کار خانه و سر و صدای بچه ها، نامه ای عاشقانه برایش فرستاده بود. از ورای این نامه با آن واژه های زیبا و شفاف، آهنگ عاشقانه ای گرم و تپنده، همچون اولین ملاقات عاشقانه شان به گوش می رسید. از آن روز به بعد، نامه نگاری های آن دو آغاز شد. هر شب چند خطی را یادداشت می کرد و روز هم چند خطی دیگر از اتفاق های مهم را برایش می نوشت و می فرستاد. برای دوستانش غریبه شده بود، لباس های خوب می پوشید، به وضعیت ظاهرش توجه اغراق آمیزی می کرد. همه مشکوک شده بودند که شاید درگیر یک رابطه ی عاشقانه ی جدید شده است. بله، درست بود، او درگیر یک رابطه ی عاشقانه ی جدید شده بود. عاشقی دوباره! عکسی از خودش، بدون آن عینک ذرینتی همیشگی، به یکی از نامه ها الصاق کرد و برای زن فرستاد. زن هم در عوض دسته ای از موهایش را توی پاکت نامه گذاشت. هر دوی آن ها مثل دو جوان نورسته رفتار می کردند. مرد کار را تا آن جا پیش برده بود که نامه هایش را بر روی کاغذهایی مخصوص، با طرح هایی از پرستوها می نوشت و می فرستاد. با آن که هر دو به تازگی از مرز چهل سالگی گذشته بودند و با در میان سالی گذشته بودند، اما سختی ها و تلاش هایشان برای زندگی و زندگی کردن، حس پیری زودرس به آن ها داده بود. مرد در سال های آخر کوتاهی کرده بود و به زن توجه چندانی نمی کرد. نه نسبت به او سرد شده بود و نه علاقه اش به او کمتر شده بود، تنها مسئله این بود که او همیشه به زن به عنوان مادر فرزندان نگاه می کرد.

سفر به انتها می رسید و او حالا باید خانواده اش را پس از مدت ها ببیند. مضطرب و نگران بود. در تمام سفر زن را مثل یک معشوقه دیده بود اما حالا؟ حالا که دوباره به خانه باز می گشت. و مجبور بود معشوقه اش را به چشم مادر بچه ها و زن خانه ببیند، چه؟ می ترسید تا پیش را به خانه بگذارد، پیمان شان شکسته شود. نمی خواست زن را در هیبت یک زن خانه دار با دستمالی در دست و بچه هایی که توی دامش نشسته اند ببیند. دوست داشت زن را جایی غیر از خانه ملاقات کند. فکر کرد از زن بخواهد که هم دیگر را در «واکس هلم» ببینند. در مهمانخانه یا هر جای دیگری که دوران نامزدی را به خوشی و شادی در آن جا گذرانده بودند. فکر خوبی بود، اگر فقط می توانستند دو روز را آن جا باشند و خاطرهای خوش بهاری آن روزها را تکرار کنند؛ روزهایی که هرگز باز نمی گشتند!

پشت میز تحریر نشست و پیشنهادش را در یک نامه ی پرشور نوشت. خیلی زود هم پاسخ را دریافت کرد. زن از این پیشنهاد خوشحال و شوکه شده بود، و نوشته بود که در تمام این مدت خودش هم در فکر چنین کاری بوده و حالا از این که مرد هم مثل او فکر کرده، خیلی خوشحال است.

دو روز بعد به واکس هلم رفت و اتقی را در مهمانخانه رزرو کرد. روزی زیبا از ماه سپتامبر بود و او غذایش را به تنهایی در تالار بزرگ مهمانخانه خورد و اندکی نوشید تا کمی احساس جوانی کند. تالار روشن و بزرگ، خلیج آبی رنگ، و انعکاس درختان حاشیه ی آب، آب را رنگارنگ کرده بود. توی باغ هم بوی گل ها هوش از سر آدم می برد. زنبورهای عمل به جان گل ها فرو می رفتند تا شیرهاش را بکنند و به کندوهاشان باز گردند. نسیم ملایمی قایق های بادی را که توی خلیج در حرکت بودند تاب می داد و صدای خش خش طناب بادبانها به وقت دورزدن، در حالی که پاروها از چپ و راست شان بالا و پایین می رفتند، به گوش می رسید. زانچه ها هراسان از این صداها، توی آسمان دور هم می چرخیدند و قارقارشان توی فضا بود. از آن بالا چشم شان به پایین، میان قایق های جوی بود و ماهی گیران منتظر صید را

نظر می‌رسید و کرکری در پیچه‌ی بلیت فروشی تفریح‌های تابستانی پایین کشیده شده بود، پیاده راه افتادند. انگاری که تمام باغ‌ها غارت شده باشد. به زحمت می‌شد سببی را در پس شاخه‌ها و برگ‌ها دید. مزرعه‌ی گل هم غارت شده بود و حتی یک گل هم دیده نمی‌شد. از سایه‌بان‌های تابستانی تنها اسکلتی بی‌سقف برجای مانده بود و از مردم شاد فصل گرم و صدای خنده‌هاشان، تنها سکوت بود که به چشم می‌آمد.

زن گفت: «انگار پاییز شده!» و مرد گفت: «خیلی تلخ است که از تابستان گرم، فقط این سکوت غمناک باقی مانده.» و همین‌طور قدم‌زنان پیش رفتند. زن گفت: «دوست داری سری به خانه‌ی قدیمی‌مان بزیم؟» مرد گفت: «بله، چه فکر خوبی.» و به طرف خانه‌ی قدیمی‌شان رفتند. خانه‌ی کوچک سابق آن‌ها، دلگیر و فرسوده، محصور میان باغچه‌ای با نرده‌های قرمز و خانه‌ی باغبان و رئیس اتحادیه صنفی کارگران.

خاطره‌ی آن روزها دوباره زنده شد. در آن اتاق بود که اولین فرزندشان به دنیا آمد. جشن و شادی و طراوت جوانی! پیش‌تر آن‌جا گل‌های رز بودند، رزهایی که خودشان کاشته بودند. آن‌جا بوته‌های توت‌فرنگی، توت‌فرنگی‌هایی که خودشان پرورش داده بودند. اما هیچ کدام سر جای‌شان نبودند و علف‌های هرز جای‌شان را گرفته بودند. در این گوشه، کنده‌ی درخت زبان‌گنجشکی که تاب بر آن می‌بستند، توی خاک بود. و از هیچ تابی هم خبری نبود! زن بازوی مرد را فشار داد و گفت: «بابت نامه‌هایی که برایم فرستادی، ازت ممنونم.» مرد سرخ شد و پاسخی نداد. به مهمان‌خانه بازگشتند. مرد در تمام طول راه از سفر کاری‌اش برای زن گفته بود. مرد پیش از آمدن زن سفارش کرده بود تا همان میزی را که در دوران نامزدی‌شان در تالار بزرگ مهمان‌خانه پشت آن می‌نشستند، برایشان بچینند. نشستند و بدون آن که دعای پیش از غذا را بخوانند، شروع کردند. حالا، بعد از سال‌ها، مثل همان دوران، باز هم با هم بودند، و تنها روبه‌روی هم نشسته بودند. مرد سبد نان را برداشت و به زن داد. زن خندید و پیش خودش گفت: «هنوز هم بانزاکت است.» نشستند در یک تالار بزرگ و غذا خوردند در آن، تجربه‌ی تازه و نشاط آور بود. خیلی زود گرم گفتگو شدند و مثل دو خواننده‌ی هم‌خوان، در تعریف خاطره‌ها، به نوبت از هم پیش می‌افتادند. خاطره‌هایی دور، از زمان‌هایی دورتر! چشم‌هایشان می‌درخشید و تمام چین‌وچروک‌های ریز صورت‌شان از خوشی آن روزها، از بین می‌رفت. وقتی که انسان تنها یک‌بار می‌تواند زندگی کند و به او فقط یک فرصت برای حضور در این جهان داده شده، باید از این فرصت طلایی استفاده کند و قدر این لحظه‌های گرم عاشقانه را بداند. فرصتی که همیشه پیش نمی‌آید و شانس که هیچ‌وقت در خانه‌ی همه‌ی انسان‌ها را نمی‌زند.

مرد برای سفارش دسر در گوش پیشخدمتی که آن دور و اطراف بود، چیزی گفت و او هم با بطری در دست بازگشت. زن نگاهی از روی ناراحتی کرد و با حالتی معترض گفت: «کسل، عزیزم... داری چه کار می‌کنی؟» مرد با خودش فکر کرد: «بهارانی که یکی‌یکی سپری شدند، حالا پیش‌رویم ایستاده است.»

اما تنها فکرش این نبود. حالت ناراحت و معترض زن او را برای لحظه‌ای از دنیای خودش بیرون کشید و مثل گریه‌ی سیاهی که وارد اتاق شود، تصویری تیره از اتاق بچه‌ها و مشکلات آن‌ها و جاناتی فقیرانه‌اش مجسم کرد. لحظه‌ای دیگر، مرد دوباره از دنیای خودش بیرون کشیده شد و تحت تأثیر نوشیدنی، خاطره‌های زیبایش جان گرفتند و با شکوهی خاص پیش چشمانش به نمایش درآمدند. صندلی‌اش را جلو کشید، کمی جابه‌جا شد، آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و دست‌هایش را روی چشم‌هایش گذاشت. دوست نداشت این لحن ناراحت و معترض زن که باعث شده بود باز هم به دنیای دردآلودش بازگردد، حال‌اش را خراب کند. رویایی که تلاش کرده بود بعد از ده سال به واقعیت نزدیک کند. زمان به سرعت می‌گذشت. آن دو بلند شدند تا قهوه‌ای بخورند. به طرف پیانو رفتند. زن که به دنیای واقعیت برگشته بود، به مرد گفت: «دل‌م می‌خواهد بدانم الان بچه‌ها در چه حالی هستند؟» مرد در حالی که روکش روی شستی‌های پیانو را بلند می‌کرد، گفت: «نشین و بخوان!» زن گفت: «چی بخوانم؟ خودت می‌دانی که من سال‌هاست چیزی نخوانده‌ام.» بله، او می‌دانست که سال‌ها گذشته، اما حالا دلش می‌خواست که صدایش را دوباره بشنود. پیانوی مهمان‌خانه هم ساز بد کوکی بود که صدای ناهنجاری داشت. سال‌ها بود کسی آن را کوک نکرده بود. زن پشت پیانو نشست و چند پیش‌درآمد کوتاه نواخت. از پیانو صدایی مثل صدای به هم خوردن دندان‌های مصنوعی به گوش می‌رسید. زن همان‌طور

که روی صندلی گردان پشت پیانو نشسته بود، به طرف مرد برگشت و گفت: «چی بخوانم؟» مرد هم در حالی که نگاهش را از زن می‌زدید، گفت: «لی‌لی خودت خوب می‌دانی چی بخوانی! همان آهنگ همیشگی خودت.»

- «بله! اگر خاطرم مانده باشد...»  
و شروع به خواندن کرد.

- «سمش چه بود؟ آهان! سرزمینی که محبوب من در آن زندگی می‌کند، نامش چیست؟»

اما... صدایش زیر بود، با اوج و فرودهایی ناموزون. آن قدر صدایش را بالا می‌برد که به لرزه می‌افتاد و در هم و گنگ به گوش می‌رسید. برای لحظاتی صدایش شبیه جیغی ناله‌مانند شده بود که از عمق وجودش خارج می‌شد. صدایی که یادآوری می‌کرد، روز دارد به پایان می‌رسد و شب نزدیک است. انگشتانی که پیانو را می‌نواخت، به دلیل کارهای سخت خانه، دیگر قدرت آن را نداشت تا کلاویه‌ها را به درستی فشار دهد و نت‌ها را به درستی روی پیانوی کهنه پیدا کند. پیانو هم سازی مستهلک و فرسوده بود که تقریباً از بین رفته بود. چکش‌هایش در طول سال‌ها ساییده شده و بی‌نمد شده بود. و تنها چوب لخت بود که بر سیم‌ها ضربه می‌زد.

پس از آن که خواندن و نواختن تمام شد، زن جرأت این که به عقب برگردد را نداشت. در جای‌ش نشسته بود. مدتی منتظر ماند، چون انتظار داشت مردش سراغش برود و چیزی بگوید، اما مرد پیش نرفت و تالار در سکوت کامل غرق بود. زن خودش صندلی گردان را چرخاند و به عقب برگشت. زن دید مرد دارد آرام آرام گریه می‌کند. زن خواست به طرفش برود و سرش را میان دست‌هایش بگیرد و مثل قدیم‌ترها او را ببوسد. ولی در جای‌ش بی‌حرکت ماند و خیره شد به زمین. مرد را دید که سیگاری خاموش را بین انگشتان اشاره و شستش گرفته و در سکوت نوک سیگار را با دندان چید و تف کرد و چوب کبریت را به کف کفش خود کشید. در حالی که سیگار به لب داشت، گفت: «همونم لی‌لی. قهوه می‌نوشی؟» و قهوه نوشیدند. درباره‌ی تابستان آینده و کارهایی که می‌توانستند بکنند و این که کجا باشند، با هم صحبت کردند، اما همان حرف‌های خشک و بی‌روح تکراری قبل بود. دست آخر هم مرد بعد از کشیدن خمیازه‌ای طولانی، با خستگی گفت: «من بروم بخوابم!» زن هم بلند شد و گفت: «من هم باید بخوابم، اما قبل از خواب دلم می‌خواهد سری به مهتابی بزیم.» مرد به طرف اتاق رفت. زن هم چند دقیقه‌ای توی تالار ماند و با آشپز مهمان‌خانه درباره تشریح پیاز و روش تهیه‌ی آن با هم حرف زدند و بعد از آن هم درباره‌ی روش‌های شستن لباس پشمی با هم گپ زدند که نیم ساعتی طول کشید. زن وقتی به پشت در اتاق‌شان رسید، گوشش را چسباند به در تا صدای اتاق را بشنود. اتاق کاملاً ساکت بود. پوتین‌های مرد پشت در جفت شده بود. در زد، اما پاسخی نیامد. آرام در را باز کرد و وارد اتاق شد. مرد خواب بود. «خوابش برده؟!»

صبح روز بعد پشت میز صبحانه نشستند. مرد سرش درد می‌کرد و زن مضطرب و نگران بود. مرد از طعم قهوه شکایت داشت و مدام می‌گفت: «آه... آه...»

زن گفت: «قهوه‌ی برزیلی است.»

مرد ساعتش را از جیب بیرون آورد و به زن گفت: «امروز چه کار کنیم؟»

زن گفت: «بهتر است به‌جای ایراد گرفتن از قهوه، اول یک تکه نان و پنیر توی دهانت بگذاری.»

مرد گفت: «هان؟!... باشد... می‌خورم. یک نوشیدنی هم بد نیست... آه... آه... از همان دیشبی است.» بعد تکه‌ای نان و پنیر و یک بطری کوچک را توی سینی‌اش گذاشت و به طرف میز برگشت. بعد از خوردن حالش حسایی جا آمد. گفت: «می‌خواهی بروم بالای تپه و از آن‌جا نگاهی به دور و اطراف ببینم؟»

آن دو بلند شدند و بیرون رفتند. هوای خوبی بود که برای پیاده‌روی بسیار مناسب به نظر می‌رسید. اما وقتی افتادند در شیب تپه و سربالایی را بالا رفتند، هنوز چند قدمی نرفته بودند که زن نفس‌اش تنگ شد و مرد از درد زانو متوقف شد. راه‌شان را به طرف دشت تغییر دادند. دشت چنان خالی و برهوت بود که انگار همه چیز را تراشیده و چریده بودند. حتی یک گل هم دیده نمی‌شد. روی دو تکه سنگ نشستند. مرد از سفرش و وظایف بازرس زندان بودن گفت و زن هم از بچه‌ها حرف زد. بعد هم در سکوت مطلق، به راه‌شان ادامه دادند. مرد ساعتش را از جیب بیرون آورد و گفت: «سه

به زبان نیاورد. چیزی که بارها باعث تفریح او شده بود. در حالی که می‌خندید رو به همسرش کرد و نگاهش به او که داشت لقمه‌ای را توی دهان می‌جوید گره خورد و گفت: «تو یک احمق پیری! مگر نه؟»

زن بدون آن که لبخندی بزند، ساکت ماند. و برقی ناشی از تحقیر توی چشم‌هایش هویدا شد. این حالت جدی زن، مرد را ترساند. حالا دیگر آن جذبه و جادویی افسون‌گر از بین رفته بود؛ همین‌طور آخرین نشانه‌های معشوقه بودن. مرد حالا خجالت‌زده با مادر بچه‌هایش نشست. زن با لحنی جدی و خشک رو به مرد کرد و گفت: «آتش آن دوری مضحکی که ما با هم نامه‌نگاری می‌کردیم و من خودم را مسخره‌ی تو کرده بودم، حالا خاموش شده و مثل همیشه که همه چیز کوتاه است و ناپایدار، حالا احترام و شخصیت هم پیش تو از بین رفته است. درست است؟»

مرد حیران و گیج، حرف دلش را زد.

«بله، خود تو هم از من نفرت داری، درست است، حقیقت دارد. چه بسا که دلایل تو برای نفرت از من بیشتر از آن چیزی باشد که هست، چون این طبع زنان است. این یک حقیقت است، تو از من متنفری، یک نفرت عمیق و ریشه‌دار.»

و زن دلایل بسیاری برای متنفر بودن داشت. کسی چه می‌داند، شاید آن دو به یک اندازه از هم متنفر بودند، اما ظاهر ماجرا این‌طور به نظر نمی‌رسید. و هر دو به یک اندازه از نابرابری رنج می‌بردند. آدم وقتی چیزی را پس از مدت‌ها تلاش و از سر گذراندن سختی‌ها به دست می‌آورد، متوجه می‌شود که ارزش آن چیز بسیار کم‌تر از واقعیت آن است. پس همین بهانه‌ای می‌شود برای تحقیر و روگرداندن از او. چرا باید آدمی همه چیز را بیش‌تر از آن چیزی که هست ببیند؟! چرا باید رسیدن به معشوق و پیروزی یک عاشق آن‌قدر سخت باشد؟

صدای مهیب سوت کشتی، در بالای سرشان، آن‌ها را به خود آورد. به مقصد رسیده بودند. در خانه، مرد زن را دید که با فرزندانش یکی شده بود، و به سرعت نظرش را در مورد زن تغییر داد. به نظرش رسید زن یکی نیست و با آن حنجره‌های کوچکی که فریاد می‌زدند و شادی می‌کردند، تقسیم شده است. شاید خود مرد هم تنها ابزاری بود که زن بتواند به وسیله‌ی آن مادر بودنش را معنا کند. نقش مرد، نقشی بسست و ناپایدار بود، و به همین دلیل خودش را تنها و خارج از جمع می‌دید. شاید هم کسی به او نیازی نداشت، و تنها وظیفه‌اش تأمین نان و آب و هزینه‌های زندگی بود، چه بسا اگر این نیاز نبود، او را مدت‌ها پیش از گردونه زندگی شان خارج کرده بودند. مرد به اتاق کارش رفت، لباس‌های خانه را پوشید، کفش راحتی‌اش را به پا کرد، پیمپاش را روشن کرد، در خانه احساس آرامش عجیبی داشت. بیرون طوفان بود و باران را همچون شلاقی به زمین می‌کوبید. صدای غرش طوفان و شرشر باران از لوله‌ی ناودان‌ها و از لوله‌ی بخاری هم به گوش می‌رسید. زن پس از آن که به وضعیت خانه رسیدگی کرد و به بچه‌ها سر و سامانی داد، وارد اتاق کار مرد شد و گفت: «هوای مناسبی برای چیدن توت‌فرنگی‌های وحشی نیست...»

مرد گفت: «نه عزیزم، تابستان دیگر تمام شده و پاییز آمده!»

زن گفت: «بله پاییز است. اما هنوز زمستان نرسیده و همین آدم را دلگرم و امیدوار می‌کند.»

«کورسویی از امید، یک دلگرم‌کننده‌ی سرد، چون انسان تنها و تنها یک‌بار به دنیا می‌آید.»

«امید دوباره با آمدن بچه‌ها جان می‌گیرد.»

«و سومین آرامش زمانی است که انسان نوازش را می‌بیند.»

«و بعد، به آخر می‌رسیم و همه چیز تمام می‌شود...»

«شاید زندگی دیگری هم پس مرگ وجود داشته باشد.»

«هیچ چیز معلوم نیست، کسی چیزی نمی‌داند، من به زندگی پس از مرگ اعتقاد دارم، اما اعتقاد من چیزی را اثبات نمی‌کند.»

«این خیلی خوب است، همین که ایمان داشته باشیم دنیا و زندگی دیگری در انتظار ما است...»

«پس بیا فکر کنیم که دنیای دیگری هم در انتظار ما است، دنیایی که می‌تواند یک‌بار دیگر از آن ما باشد. باید به همین دل‌خوش باشیم.»

«بله، این هم یک‌جور آرامش است، باید به همین دل‌خوش باشیم...»

ساعت تا ناهار مانده، و با خودش فکر کرد: «فردا را چه کار بکنیم؟» و به مهمان‌خانه بازگشتند. مرد روزنامه‌ی برداشت. زن هم آرام و لیخند بر لب کنارش نشست. ناهار را در سکوت خوردند. بعد از ناهار زن به حرف درآمد و از کلفت‌خانه چیزهایی گفت. مرد یک‌باره از خشم برآشفته شد و گفت: «تو را به خدا این کلفت را فراموش کن.»

زن گفت: «ها نیامده‌ایم این‌جا که با هم دعوا بکنیم.»

مرد گفت: «مگر من با تو دعوا می‌کنم؟»

زن گفت: «پس من دعوا می‌کنم؟!»

مرد گفت: «نه! من هم دعوا می‌ندارم!»

و بعد سکوت سنگینی برقرار شد. سکوت‌شان آن‌چنان سنگین، تلخ و آزار دهنده بود که آرزو کردی کاش کسی بیاید و وساطت کند تا این حفره‌ی عمیق را پر کنند و سفر عاشقانه‌شان را به سرانجام برسانند. بچه‌ها... بله، بچه‌ها... این سفر دو نفره برایش دردسرساز شده بود. اما وقتی به لحظه‌های روشن و افسانه‌ای گذشته فکر می‌کرد، دلش آتش می‌گرفت. زن برای این که سکوت را بشکند، گفت: «بلند شو برویم بالای تپه‌ی بلوط. هم کمی پیاده‌روی می‌کنیم و هم توت‌فرنگی وحشی می‌چینیم.»

مرد گفت: «زن، الان پاییز است. این وقت سال توت‌فرنگی وحشی کجا بود؟»

زن گفت: «به هر حال بیا برویم.»

راه افتادند. در راه هم حتی یک کلمه چیزی نگفتند. حالا او دلش می‌خواست تا درباره‌ی چیز دیگری با هم حرف بزنند. بله، بچه‌ها. این هم سفری او را به دردسر انداخته بود. مرد مدام دور و برش را نگاه می‌کرد تا چیزی یا جایی را ببیند تا بتواند درباره‌اش با او حرف بزند. اما چشمه‌ی حرف‌هایشان خشکیده بود. زن تمام حرف‌های مرد را از پیش می‌دانست و علاقه‌ای به شنیدن دوباره‌ی آن‌ها نداشت. حالا او بی‌قرار و نگران خانه و بچه‌ها هم شده بود، این که هر لحظه به بهانه‌ای با هم درگیر شوند هم کار بسیار مضحکی بود. ایستادند. زن خسته بود. مرد نشست و با عصایش روی زمین چیزهایی کشید. تنها خواسته‌اش این بود که زن دلیل این خشم و ناراحتی را به او بگوید. پس از لحظه‌ای زن پرسید: «به چه فکر می‌کنی؟» مرد حس کرد بار سنگینی از دوشش برداشته شده! گفت: «بله... دارم فکر می‌کنم... ما دیگر پیر شده‌ایم مادر جان. ما از دور خارج شده‌ایم و باید به چیزهایی که داریم قانع باشیم. اگر تو هم موافقی با کشتی امشب به خانه برگردیم. این طوری بهتر نیست؟»

«عشق من، من مدام به این موضوع فکر می‌کردم، اما خواسته‌های تو برای من مهم‌ترین چیز است.»

مرد گفت: «بله، بهتر است به خانه برگردیم. تابستان دیگر تمام شده و پاییز آمده.»

«بله، پاییز است.»

و در آرامش به مهمان‌خانه بازگشتند. مرد از این که چیزهایی بی‌ارزش و کم‌اهمیت توانسته بود همه چیز را تغییر دهد، شگفت‌زده بود و به دنبال یک توجیه منطقی می‌گشت. گفت: «بین عشقم... بله... (چه کلمه‌های قلبیه‌ای به کار بردم!) بین... در تمام سال‌های زندگی مشترک‌مان، احساس من به تو به تکامل رسیده، چیزی که این روزها زیاد از آن صحبت می‌شود، این رابطه گسترش پیدا کرده، تکمیل شده و عشقی که در آغاز به یک‌نفر خاص بود، حالا به جمعی به نام خانواده تعلق دارد. تو دیگر تنها یک‌نفر نیستی، بچه‌ها هم همین‌طور، حالا با هم معنا دارید. مثل همان چیزی که دایم‌ام همیشه می‌گفت: بچه‌ها همیشه در نقش آرام‌کننده‌ی طوفان ظاهر می‌شوند. درست موقعی که آذرخش‌های پرهیبت آسمانی همه جا را به لرزه در می‌آورند.» مرد پس از این توضیح فلسفی، دوباره خودش شد.

«بهتر نیست این لباس رسمی را با لباس‌های راحت و معمولی خودمان عوض کنیم.»

و به محض ورود به مهمان‌خانه و رفتن به اتاقشان، زن فوراً چمدان را بیرون آورد و لباس‌ها را نثی آن گذاشت و همان داستان همیشگی و تکراری آغاز شد.

وقتی به عرشه‌ی کشتی رسیدند، مستقیم به سالن غذاخوری رفتند. مرد شرمگین پرسید که آیا دوست دارد غروب خورشید را تماشا کند. اما زن حوصله نداشت و نه گفت. وقت شام، مرد اول برای خودش غذا کشید و زن هم از پیشخدمت رستوران قیمت نان‌های تنوری را پرسید. مرد وقتی غذایش را خورد و سیر شد، وقتی خواست نوشیدنی‌اش را بنوشد، نتوانست حرفی که مدت‌ها ذهنش را مشغول خود کرده بود